

از سکوت تا سقوط...!

فریده شجاعی

تهران - ۱۳۹۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: فریده شجاعی.
عنوان و نام پدیدآور	: سکوت تا سقوط!.../فریده شجاعی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 181 - 2
وضعیت فهرست نویسی	: فیا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۳
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ در خواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

تقدیمی:

تنها برای یادآوری آن چه که خود می‌دانی!

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

سکوت تا سقوط!...

فریده شجاعی

یراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

تایپ و صفحه‌بندی: ارمغان

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978 - 964 - 193 - 181 - 2



کاش این قدر که امروز هستی دیروز بودی!

چون من از دیروز شکسته‌ام و مرهم امروز تو، تنها نوش دارویی ست
پس از مرگ سهراب...

دکتر فرهاد امیری با حالی آشفته و پریشان وارد اداره آگاهی شد و با
راهنمایی بخش اطلاعات به اتاق افسر تحقیق هدایت شد. وقتی فرهاد
وارد اتاق سرگرد متین شد؛ او را دید که سرگرم مطالعه پرونده پیش رویش
بود. بلافاصله چشمش به عکس دخترش فریناز افتاد که کنار دست سرگرد
روی میز قرار داشت و قلبش فشرده شد. سرگرد سرش را از روی پرونده
بلند کرد و نگاه پرسشگری به فرهاد انداخت. فرهاد با انگشت به عکس
اشاره کرد و گفت:

- من پدر فریناز امیری هستم!

سرگرد متین سرش را تکان داد و با دست به روبرو اشاره کرد و گفت:

- لطفاً بفرمایید بنشینید و چند لحظه تأمل کنید.

فرهاد مشوش و دل‌نگران روی صندلی نشست و بی‌صبرانه منتظر

شد. در همان حال پیش خود گفت: «خدا یا از این کابوس نجاتم بده!»
دقایقی گذشت تا سرگرد متین مطالعه پرونده را تمام کرد. سپس
خطاب به فرهاد گفت:

- من سرگرد متین، افسر تحقیق پرونده دخترتون هستم!
فرهاد با نگاه امیدواری به سرگرد سرش را تکان داد و سرگرد ادامه
داد:

- در گزارش او مده دختر شما سه شنبه هفته گذشته از منزل خارج شده
و تا این لحظه خبری از اون ندارین!
فرهاد سرش را تکان داد و گفت:

- بله همین طوره.
- تاریخ گزارش دو شب قبل از کلاتری ۱۲۰ به دادسرا ارجاع شده و
اون زمان پنج روز از مفقود شدن دخترتون گذشته بود! چرا این قدر دیر
متوجه غیبتش شدید؟

فرهاد نگاهش را از او گرفت و به لبه‌ی میز دوخت و گفت:
- متأسفانه فریناز با من زندگی نمی‌کنه... یعنی من و مادرش از هم جدا
شدیم و اون پیش مادر و مادر بزرگش زندگی می‌کنه!

و سرش را پایین انداخت و با تأسف تکان داد.
- عجیبه! چه طور مادر و مادر بزرگش متوجه‌ی غیبت پنج روزه‌اش
نشدن؟

وقتی فرهاد سرش را بلند کرد، می‌شد در نگاهش خشم و نفرت را
دید. با ابرویی درهم کشیده گفت:

- والا نمی‌دونم چی بگم! این برای منم سواله.
و چشمانش را بست و به هم فشار داد تا از خشمی که درونش را

متلاطم می‌کرد کم کند.

- خونهی دوست، فامیل، آشنا! کسی رو نداره که بره اون‌جا!
فرهاد سرش را تکان داد و گفت:

- هر جا که فکر می‌کردیم ممکنه بره پرس و جو کردیم!

- از همسر سابقتون هم خواستیم بیان. ایشون الان کجا هستن؟

فرهاد با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت که این با نگاه پر از حرص و
نفرتش در تضاد بود:
- «نمی‌دونم».

سرگرد متین با تلفن ستوان رضایی را احضار کرد و علت عدم حضور
مادر فریناز را از او پرسید. او نیز اظهار بی‌اطلاعی کرد. «اصلاً به ایشون
خبر دادین بیاد؟»

- بله قربان بهشون تلفن کردم. الان بازم تماس می‌گیرم.

پس از رفتن او سرگرد خطاب به فرهاد گفت:

- هرچی از دخترتون می‌دونید بگید. شاید به‌نکنه‌ای برخوردیم که
تونست کم‌کمون کنه!

فرهاد دستی به صورتش کشید و گفت:

- دختر آرومیه. درسش خوب بود... مشکلی نداشت.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

- شاید هم داشت... الان دیگه از هیچی مطمئن نیستم!

نگاهش را به سرگرد متین دوخت و گفت:

- به نظرتون چه بلایی سرش اومده؟

سرگرد نگاهی به او انداخت و سوالش را بی‌جواب گذاشت و گفت:

- می‌دونید دخترتون با چه کسی یا چه کسانی دوست بود و رفت و آمد

داشت؟

فرهاد با سردرگمی مردمک چشمانش به چپ و راست رفت و سرش را تکان داد و گفت:
- دقیقاً نه! یعنی گفتم که! با من زندگی نمی‌کرد که به جزئیات کارهاش توجه کنم.

سرگرد متین همان‌طور که به فرهاد نگاه می‌کرد متأثر از احساسی بود که مثل خرده شیشه زیر پوستش رفته بود. کلامی با بار سرزنش‌گلویش را قلقلک می‌داد. اما او نه روانشناس بود نه ناصح، بلکه بازپرسی بود که به دنبال سرنخی برای پیدا کردن یک دختر گم شده بود. پس از لحظاتی سکوت پرسید:

- دختر شما تلفن همراه داره؟

فرهاد قاطعانه گفت:

- نه!

و پس از لحظاتی با لحن شل‌تری گفت:

- فکر نمی‌کنم!... یعنی راستش نمی‌دونم!

نگاه سرگرد آن‌قدر معنی‌دار بود که فرهاد شرم را زیر پوستش احساس کرد و با تأسف نسبت به خودش که چنین غافل از ماجرا بود گفت:

- واقعاً متأسفم. من هیچی از دخترم نمی‌دونم، اما می‌دونم این یعنی فاجعه!

سرش را پایین انداخت. سرگرد متین کلامی برای دل‌داری او نداشت. لحظه‌ای سکوت کرد و سپس پرسید:

- در این مدت هیچ تماس مشکوکی نداشتید؟

فرهاد سرش را به‌نشانه‌ی منفی تکان داد و با نگرانی به سرگرد نگاه کرد و گفت:

- نه... یعنی ممکنه دخترمو دزدیده باشن؟

- با توجه به اینکه تو این مدت تماسی نداشتید امکانش ضعیفه. دخترتون دوست صمیمی هم داره؟

فرهاد به فکر فرو رفت و پس از لحظاتی سکوت، گفت:

- واقعیتش اینه که من دوستای مدرسه‌شو نمی‌شناسم. تنها یکی از دوستاشو می‌شناسم که البته این مال قبل از جدایی من و مادرشه... نمی‌دونم هنوزم با هم در ارتباطن یا نه؟ پدر و مادر این دختر هم از دوستان قدیمی‌ان... دیشب به‌اونها هم زنگ زدم اما هیچ خبری از دخترم نداشتن!

سرگرد متین نام و فامیل شانلی درخشنده و شماره‌ی تماس پدر و مادر او را یادداشت کرد تا در صورت لزوم آنان را نیز به‌عنوان مطلع فرا بخواند. پس از ساعتی صحبت و سوال و جواب سرگرد متوجه شد فرهاد بیش از آن‌که گفته چیزی نمی‌داند، و از او خواست برود و گفت که در صورت لزوم خبرش می‌کنند. فرهاد با استیصال پرسید:

- من الان باید چی کار کنم!؟

- متأسفانه فعلاً هیچ کاری نمی‌شه کرد فقط باید صبر کنید تا جواب استعلام از پزشک قانونی و بیمارستان‌ها و سایر مراکز ذیربط برسه و چنانچه محرز بشه دخترتون گم شده کار تحقیقات و بررسی رو شروع می‌کنیم. در این مدت شما هم به‌جستجو ادامه بدید. با دوست، آشنا و یا هرکسی که فکر می‌کنید، شاید خبری از دخترتون داشته باشه تماس بگیرین. انشالله مورد خاصی نیست و دخترتون به‌سلامتی به‌خونه

برمی‌گردد. فقط در نظر داشته باشید هر چیزی که فکر می‌کنید می‌تونه در پیدا کردن دخترتون کمک کنه، با اهمیته. هر پیام و تماس و یا هر اطلاعات و اتفاقی رو که قبل و بعد از این جریان بوده تحت نظر قرار بدید و ما رو هم در جریان بزارید.

فرهاد با نگاهی مشوش سرش را تکان داد و هم‌چنان بلا تکلیف ایستاده بود که سرگرد متین با دست به در اشاره کرد و گفت:

- الان دیگه می‌تونید تشریف ببرید.

فرهاد به خود آمد و پس از خدا حافظی از اتاق خارج شد. هنوز وارد راهرو نشده بود که با همسر سابقش روبه‌رو شد. هردو نگاهی خصمانه به هم انداختند و مهشید با حرکاتی که برای فرهاد دور از تحمل بود سرش را به طرف دیگری چرخاند و بدون اینکه به او محل بگذارد به طرف میز ستوان رضایی رفت و گفت:

- من مهشید پارسا هستم. از من خواستید پیام این‌جا!

ستوان رضایی با دست به صندلی اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید بشینید، الان به سرگرد اطلاع می‌دم!

مهشید بدون اینکه از جایش تکان بخورد گفت:

- آقا من زیاد وقت ندارم منتظر بمونم!

فرهاد دیگر نتوانست طاقت بیاورد و با عصبانیت گفت:

- تو هیچ وقت برای اونی که باید وقت نداشتی. آگه یه ذره مسئولیت

سرت می‌شد الان سرگردون اینکه ندونیم دخترمون کجاست و چه بلایی سرش اومده، نبودیم!

مهشید با اخم گفت:

- نه که تو خیلی مسئولیت سرت می‌شه!

- چرا نمی‌فهمی مهشید! فریناز پنج روزه گم شده اما تو نفهمیدی! اگر

من زنگ نمی‌زدم چه بسا هنوزم نمی‌فهمیدی! این یعنی چی؟!؟

- بی‌خود تقصیر من ننداز! دخترت دیگه بچه نیست دنبالش باشم!

- بچه نیست!؟! اون فقط شونزده سالشه مهشید! می‌فهمی؟ دنبالش

بودن، تا یه خبر ازش نگرفتن خیلی فرقیه! تو اون قدر غرق دنیای خودت

شدی که دیگه اطرافت رو نمی‌بینی!

- اولاً شونزده، نه و هفده، دوماً زندگی من به خودم مربوطه!

ستوان رضایی از آنان خواست تا آرام باشند. اما فرهاد و مهشید

توجهی به او نداشتند و هر کدام مصرانه سعی داشتند تقصیر گم شدن

دخترشان را گردن یکدیگر بیندازند.

فرهاد در حالیکه از شدت عصبانیت صورتش سرخ شده بود خطاب

به مهشید گفت:

- فقط دعا کن بلایی سر دخترم نیومده باشه وگرنه روزگارتو سیاه

می‌کنم!

مهشید هم صدایش را بالا برد و با عصبانیت گفت:

- خیلی بی‌جا می‌کنی! می‌خواستی عرضه داشته باشی و خودت بالای

سر دخترت باشی.

در این هنگام سرگرد متین در اتاقش را باز کرد و گفت:

- این‌جا چه خبره!؟

سپس از فرهاد خواست آن‌جا را ترک کند و مهشید را هم به اتاق

راهنمایی کرد. مهشید در حالیکه با عصبانیت پاشنه‌های بلندش را به کف

سنگی سالن می‌کوبید وارد اتاق شد و کیفش را روی میبل کنار دستش

کوبید و با عصبانیت نشست و گفت:

- از اولشم اشتباه کردم قبول کردم دخترش پیش من باشه که حالا یه چیزی هم بدهکار بشم!

سرگرد پشت میزش رفت و در حالیکه می‌نشست گفت:

- تصور می‌کنم این دختر خانمی که گم شده دختر شما هم باشه این طور نیست؟

مهشید با دلخوری به سرگرد نگاه کرد و به تلخی گفت:

- آقای محترم شما که قانون رو از حفظید حتماً می‌دونید قانون سرپرستی دختر رو نهایتاً تا هفت سال به مادر داده! بقیه‌ش به پدر مربوطه. منم حماقت کردم قبول کردم دخترش بیاد پیش من که حالا آقا دوقورت و نیمشم باقی باشه...

- خانم محترم پاسخ شما رو دارم، اما این چیزا به موضوع الان مربوط نمی‌شه شما در حال حاضر برای کار دیگه‌ای این جا هستید.

مهشید پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- پس لطفاً بفرمایید چون من زیاد وقت ندارم!

سرگرد بدون توجه به لحن تند مهشید آمرانه پرسید:

- خانم پارسا دختر شما پنج روزه که گم شده چرا این قدر دیر متوجه غیبت دخترتون شدید؟

مهشید نفس بلندی کشید و گفت:

- من صبح می‌رم سرکار عصر برمی‌گردم. گاهی هم تا دیر وقت بیرون از منزل هستم. فریناز دیگه بچه نیست که بیا لازم داشته باشه. خودش سرخود هرکاری دوست داره می‌کنه. الانم معلوم نیست کجا خودشو گم کرده تا توجه بخره!

- یعنی شما فکر می‌کنید دخترتون جایی رفته تا توجه بخره؟

- این کارا از فریناز بعید نیست!

- به نظرتون کجا می‌تونه رفته باشه؟

مهشید سرش را تکان داد و گفت:

- نمی‌دونم!

- یعنی شما نگران دخترتون نیستید؟

قوس لبان مهشید به پایین کشیده شد و گفت:

- مگه می‌شه نگرانش نباشم؟! به قول شما دختر منم هست دیگه!

- چه طور متوجه غیبتش شدید؟

- پدرش تلفن کرد و سراغش رو گرفت تا قبل از اون فکر می‌کردیم رفته

خونه مادر بزرگش. فریناز گاهی از این کارا می‌کرد یعنی بدون اینکه خبر

بده می‌رفت اما بعد فهمیدیم اون جا نرفته...

- یعنی اگر همسر سابقتون تماس نمی‌گرفت متوجه این موضوع

نمی‌شدین؟

مهشید نگاهش را از سرگرد گرفت و گفت:

- چرا، خب بالاخره می‌فهمیدیم.

- بالاخره! یعنی چند وقت! تو این مدت شما حتی فکر نکردین یه تلفن

بزنید و سراغش رو بگیرید؟

- من کلاً با خانواده پدر فریناز ارتباطی ندارم!

- دخترتون تلفن همراه داره؟

- نه فکر نمی‌کنم داشته باشه!

- فکر نمی‌کنید یا قطعاً نداره؟

- نمی‌دونم! اگر داشته باشه من شماره‌شو ندارم.

- یعنی شما نمی‌دونید دخترتون تلفن همراه داره یا نه؟

مehشید عصبی و بدخلق پاسخ داد:

- نه نمی‌دونم! ندونستن که جرم نیست!

- جرم نیست اما کمی غیر متعارفه!

- کجاش غیر متعارفه؟! اینکه من تو کار کسی دخالت نمی‌کنم؟

- خانم، کسی با دختر آدم فرق داره.

مehشید کلافه و عصبی گفت:

- حالا چی می‌گید! می‌خواهید گم شدن فریناز رو بندازید تقصیر من؟!

- خیر خانم، فقط برام جای سوال داشت.

مکثی کرد تا آرامشش را باز یابد و سپس ادامه داد:

- دوستاش چی! با چه کسانی رفت و آمد داشت؟!

مehشید کمی فکر کرد و گفت:

- با کسی رفت و آمد نداشت. هرچی بود تو همون دبیرستانش بود!

- یعنی دوستانش رو نمی‌شناسید؟

- نه!

- ندیده بودید خونه‌ی کسی بره یا کسی بیاد خونه؟

- نه!

- فریناز با پسری هم دوست بود؟

مehشید باز هم سرش را به‌نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت:

- نمی‌دونم!

سرگرد متین با تمام حوصله و صبری که لازمه‌ی کارش بود احساس

کلافگی می‌کرد، شاید هم به‌نه و نمی‌دائم گفتن‌های مهشید حساس شده

بود. لحظاتی تأمل کرد تا از آن حس خارج شود و ادامه داد:

- شما با مادرتون زندگی می‌کنید؟

- بله!

- از اون جایی که فریناز با شما زندگی می‌کنه لازم بود ایشون هم

تشریف بیارن!

- نتونست بیاد. مهتاب پا درد داره خیلی کم از خونه بیرون می‌ره.

- فریناز چند وقته با شما زندگی می‌کنه؟

- هفت، هشت ماهی می‌شه.

- قبل از اون چی؟

- پیش مادر فرهاد بود!

در طول مدتی که سرگرد متین از مهشید سوال می‌کرد او مرتب

به ساعتش نگاه می‌کرد و نشان می‌داد عجله دارد.

پس از اینکه پرسش‌های سرگرد متین از مهشید تمام شد به او گفت:

- اطلاع داشته باشید پس از رسیدن جواب استعلام از مراکز برای

بازدید از محل زندگی دخترتون و همچنین ملاقات با مادرتون به‌اتفاق

همکارم خدمت می‌رسیم!

مehشید به‌نشانه‌ی موافقت سر تکان داد و گفت:

- دیگه می‌تونم برم؟

- بله بفرمایید!

مehشید باشتاب از اتاق بیرون رفت و از نگرهبانی جلوی در موبایلش را

تحویل گرفت و همان‌طور که با قدم‌های تند از اداره‌ی آگاهی خارج

می‌شد موبایلش را روشن کرد و شماره گرفت و شروع کرد به صحبت...

- آخ عزیزم، می‌دونم خیلی معطل شدی... دارم می‌یام... کجایی... کدوم

طرف؟!... آها دیدمت... اومدم...

در تمام مدتی که مهشید بی‌توجه به اطراف، با موبایلش صحبت

می‌کرد. فرهاد سوار برتویوتای سفید رنگش منتظرش بود و با دیدن او که با شتاب از عرض خیابان رد می‌شد تا خود را به ماشین دویست و شش دودی رنگ برساند، از خشم دندان به هم می‌سایید.



فریناز از در موسسه‌ی زبان که بیرون آمد، ساعت از چهار بعدازظهر گذشته بود. همیشه به‌چنین روزهایی می‌گفت روز برزخی. آن روز هم به‌حدی خسته بود که دلش می‌خواست حتی شده کف خیابان دراز بکشد. چه قدر دلش یک غذای مفصل و یک خواب بعد از شکم سیری می‌خواست! از همان جلوی در موسسه برای یک تاکسی دست بلند کرد. - مستقیم.

گرمای داخل تاکسی چشمانش را گرم می‌کرد. یک لحظه و سوسه شد چشمانش را ببندد و کمی چرت بزند اما یادش افتاد بار قبل که این کار را کرده بود، خانه را رد کرده و بعدش مجبور شد تمام سربالایی خیابان را برگردد. به‌خانه که رسید، دستش را روی زنگ گذاشت و منتظر شد. ثانیه‌ها به‌کندی می‌گذشت و خبری از باز شدن در نبود. یک پایش را روی پله جلوی در گذاشت و سنگینی اندامش را روی پایش انداخت و زیر لب غر زد «آه پس چرا باز نمی‌کنن؟»

مطمئن بود مهشید این وقت روز خانه نیست و همان لحظه فکری از

و در را زد. با خودش فکر کرد تا قبل از اینکه سر و کله ترابی پیدا شود بالا برود اما هنوز پا روی پله‌های راهرو نگذاشته بود که صدای چرخیدن کلید را داخل قفل منزلش شنید و متعاقب آن در منزل باز شد و ترابی با آن سر و وضع بی‌ریخت و مسخره جلوی در ظاهر شد. زیر پیراهنی رکابی سفیدی تنش بود که اندام استخوانی‌اش در آن لق می‌خورد و یک پیژامه‌ی چهارخانه‌ی سفید و آبی پوشیده بود که هربار فریناز او را با این تیپ و قیافه می‌دید با خود فکر می‌کرد شاید او فقط همین یک دست لباس را دارد! آقای ترابی با دیدن فریناز دهانش را تا بناگوش باز کرد و با نگاهی که فریناز از آن متنفر بود پرسید:

- به‌به! خانم فریناز خانم ناز! چند وقتی بود که از دیدن روی ماهت محروم بودم عزیزم. کجا بودی؟

به‌زحمت لبخند زد و گفت:

- ممنونم. لطف کردید در رو باز کردید!

آقای ترابی نگاهی به پله‌های طبقه بالا انداخت و با لحن مشکوکی گفت:

- مادر چون اینا خونه نیستن؟

فریناز احساس بدی کرد و بلافاصله گفت:

- چرا هستن اما یکی دو روزیه زنگ در خونه خراب شده و نمی‌زنه واسه همین مزاحم شما شدم!

ترابی قدمی جلوتر گذاشت و گفت:

- ای جانم، عزیزم چه مزاحمتی!

و در حالیکه دستانش را در دو طرف باز کرده بود بی‌خود خندید و دندان‌های درشت و کج معوجش را به‌نمایش گذاشت و ادامه داد:

سرش گذاشت و به‌خود گفت «وای نکنه مهتاب هم خونه نباشه». و بار دیگر دستش را روی زنگ گذاشت و محکم فشار داد و باز هم صبر کرد. یک، دو... سه... دقایق می‌گذشت و فریناز فهمید انتظارش بی‌خود است و از قرار، مهتاب هم خانه نیست. لحظه به‌لحظه به‌بار خستگی‌اش اضافه می‌شد. فکر کرد برود از مغازه سر کوچه با موبایل مهتاب تماس بگیرد و بپرسد کجاست، و یا کی برمی‌گردد. اما نای برگشتن نداشت کمی دیگر صبر کرد و سپس زنگ آقای ترابی همسایه پایین را زد. در همان حال از یادآوری قیافه و نگاه‌های منظوردار او چندشش شد. زیر لب غر زد «آه... چه قدر به‌این مهتاب گفتم کلید این خراب شده رو بهم بده تا هربار که نیست چشمم به‌ریخت نحس این پیرمرد چشم چرون نیفته! کو گوش شنوا!!»

با خود فکر کرد شاید تقصیر خودش است که به مهتاب نگفته ترابی چند بار از سادگی‌اش سوءاستفاده کرده و به‌هوای حال و احوالپرسی، دستش را گرفته بود و به‌زور می‌خواست او را به‌خانه‌اش بکشاند که زنگ در خانه به‌دادش رسیده بود. فریناز می‌ترسید اگر چیزی از برخورد یا رفتار ترابی بگوید مهتاب به‌این بهانه او را به‌منزل فروغ بفرستد. برای همین ترجیح می‌داد حواسش را جمع‌تر کند تا موقعیتی را که داشت، از دست ندهد. در این فکرها بود که صدای آقای ترابی را از پشت آیفون شنید، «کیه؟»

- سلام آقای ترابی. ببخشید مزاحمتون شدم می‌شه در رو باز کنید؟

- شما؟

- فریناز هستم آقای ترابی!

- به‌به... عزیزم، بیا تو!

به او برخورد کند. فریناز آن لحظه به تنها چیزی که فکر می‌کرد خلاص شدن از شر مزاحمت او بود، تردید را کنار گذاشت و از کنارش رد شد. ترابی لبانش را جمع کرد و با حالتی پلید نفس عمیقی کشید و فریناز که متوجه حرکت او شده بود در حالیکه تمام بدنش از شدت تنفر منقبض شده بود و حس می‌کرد نگاه ترابی دنبال اوست از پله‌ها بالا رفت. پشت در که رسید، عمداً زنگ در را زد و در همان حال جا کفشی را باز کرد. خدا خدا می‌کرد مهتاب بنا به عادت کلید را داخل یکی از کفش‌ها گذاشته باشد. مهتاب معمولاً این کلید را برای عالیه خانم آن‌جا می‌گذاشت تا چنانچه برای نظافت آمد و او نبود پشت در نماند. خوشبختانه حدسش درست بود و کلید همان‌جا بود و توانست وارد خانه شود. پس از وارد شدن به خانه در حال را از پشت قفل کرد و کلید را از روی در برداشت و به طرف اتاق مهرداد که اینک در اختیارش بود رفت و وسایلش را روی میز گوشه اتاق پرت کرد. بلافاصله مقنعه را از سرش کشید و با همان روپوش مدرسه روی تخت ولو شد. دقایقی به آن حال بود تا اینکه احساس کرد کمی حالش جا آمده. در این فکر بود که بلند شود و فکری به حال گرسنگی‌اش کند که صدای زنگ تلفن بلند شد. نیم خیز شد و فکر کرد جواب بدهد یا نه؟ اگر تلفن اتاق نشیمن بود تردید نمی‌کرد و جواب نمی‌داد، اما این تلفن اختصاصی اتاق مهرداد بود که شماره‌ی آن را تنها به یکی دو تا از دوستانش داده بود. گوشی تلفن را از زیر لباس‌هایی که روی میبل کنار تخت رها کرده بود پیدا کرد و جواب داد. دوست و همکلاسیش مانا بود. آن دو تقریباً نیمی از سال تحصیلی را با هم همکلاس بودند ولی به تازگی با هم صمیمی شده بودند و آن هم بعد از کمکی بود که فریناز سر امتحان ریاضی برای رساندن جواب به مانا کرده

- می‌گم کاش این زنگ حالا حالاها درست نشه تا من بیشتر از دیدن روی ماهت مستفیض بشم!
و صدایش را پایین‌تر آورد و گفت:
- بیا جلو ببینمت. دلم برات خیلی تنگ شده بود نازگلم.
فریناز جلو نرفت و خشک و رسمی گفت:
- من با اجازه تون می‌رم بالا راستش خیلی خسته‌ام.
آقای ترابی که انتظار چنین برخوردی را از فریناز نداشت دستی به ریش و سبیل نتراشیده‌اش کشید و بعد هم لبخند مرموزی زد و گفت:
- چرا این قدر بی‌حوصله‌ای عزیزم! من که می‌دونم مادر جون خونه نیست. بیا بریم تو یه کم خستگی در کن. هم ناهار آماده‌ست هم یکی که بلده چه طور خستگی رو از تنت در بیاره!
نگاهش از روی صورت او به پایین کشیده شد. چنان احساس اشمنازی به فریناز دست داده بود که ترابی هم متوجه آن شد با لبخندی که روی لبش ماسیده بود پر و پر به فریناز نگاه می‌کرد. فریناز با ناراحتی گفت:
- نه خیر، هستن. اگه می‌خواین صداشون کنم ببینید که هستن. اتفاقاً مهتاب جون امروز مهمون هم داره!
ترابی حرفش را باور نکرد اما سرش را تکان داد و گفت:
- باشه فهمیدم!
با این حال هم چنان سرچایش ایستاده و راه را سد کرده بود. فریناز بی‌طاقت و عصبی اشاره به پله‌ها کرد و گفت:
- می‌شه اجازه بدید رد شم؟
و او آن قدری خودش را کنار کشید که فریناز موقع رد شدن از کنارش

بود. برخلاف فریناز که حتی نای حرف زدن نداشت صدای مانا سر حال بود. پس از سلام و احوال‌پرسی گویا مانا هم متوجه بی‌حالی او شد و پرسید:

- انگار خیلی خسته به نظر می‌رسی؟ بد موقع مزاحم شدم؟

- نه بابا چه مزاحمتی. تازه رسیدم خونه!

-، پس واقعاً بد موقعی زنگ زدم. برو استراحت کن بعد زنگ می‌زنم.

- راحت باش شاید با تو حرف بزنم از این حال در پیام!

- پس معلوم شد بیشتر ناراحتی، نه خسته.

- آن قدر پر بود که انکار نکرد و گفت:

- آره ناراحتم، عصبانی‌ام، شاکی‌ام!

- او ههههه چه خبره درونت! خب حالا از کی؟ از چی؟ از کجا؟

- از زمین و زمان، از خودم، از آدمای دور و برم!

- امیدوارم من از اون دور و بریا نباشم.

فریناز آهی کشید و مانا گفت:

- بریز بیرون ببینم چی شده و کی تو رو ناراحت کرده؟

- هیچی بابا! خسته و کوفته رسیدم خونه نه کسی هست در رو برام باز

کنه نه یه ناهار پیدا می‌شه بریزم تو شکم صاحب مرده‌ام. نه حتی کسی

نگرانم می‌شه تا ببینه خونه رسیدم یا تو راه مُردم. اصلاً انگار نه انگار یه

موجود زنده تو این خونه وجود داره! گاهی فکر می‌کنم اهمیت این پسره

جسی تو این خونه از من خیلی بیشتره، حداقل آب و غذاش همیشه

به‌راهه!

- جسی دیگه کیه!؟

- کسی نیست، سگ مهشیده!

مانا خندید و گفت:

- دیوونه شدی؟

فریناز آهی کشید و گفت:

- آره دیگه واقعاً دیوونه شدم!

- ببخشید نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

فریناز با خود فکر کرد مانا چه می‌فهمد او چه می‌گوید! بارها دیده بود مهشید و مهتاب چه‌طور نگران این سگ فسقلی هستند و اگر دو دقیقه صدایش در نمی‌آمد از یک طرف مهشید تمام خانه را زیر و رو می‌کرد و از طرف دیگر مهتاب با آن پای به قول خودش درب و داغون روی زانو می‌نشست و تا سر خم می‌شد تا ببیند این زبان‌بسته زیر کدام مبل یا تخت قایم شده است. فریناز وقتی این توجه را می‌دید همیشه با خود فکر می‌کرد آیا کسی هم این‌طور نگران من می‌شود؟!

صدای مانا او را به‌خود آورد:

- چی شد فریناز؟! کجا رفتی؟

فریناز بی‌حوصله گفت:

- هیچی بابا ولش کن! شاکی بودم چون وقتی او مدم خونه دیدم نه

مهشید خونه‌ست نه مهتاب. منم پشت در آواره!

- مهشید و مهتاب خواهراتن؟

- نه بابا! خواهر کجا بود! خیر سرم تک فرزندم. مهشید اسم مادرمه و

مهتابم اسم مادربزرگم.

- وای چه جالب، تو مادر و مادربزرگت رو به‌اسمشون صدا می‌کنی؟

- آره. این تو خونه‌ی ما رسمه!

- رسم جالبیه!

فریناز با حرص گفت:

- والا چی بگم! می ترسن اگه بهشون بگن مامان پیر بشن!

- چه قدر عجیبه! برعکس من که تا کلاس اول اسم مامانم رو نمی دونستم. بعدشم فکر می کردم اسمش حاج خانمه!

لبخند به لبان فریناز نشست و گفت:

- عجب! مگه بچه اولی؟

- نه بابا سومی ام به اصطلاح ته تغاری، اما فاصله سنیم با برادر و خواهرم تقریباً زیاده. اونا به مامانم می گفتن حاج خانم، منم یاد گرفته بودم.

- مگه چند سال با خواهر و برادرت اختلاف سنی داری!؟

- با داداشم دوازده سال، با خواهرم هفده سال!

- اوه چرا این قدر زیاد؟

و بلافاصله از گفتن این حرف پشیمان شد اما مانا بدون هیچ تعصبی گفت:

- چه می دونم مامانم چه فکری کرده بود که بعد از این همه سال منو به دنیا آورد. تازه به چیز جالب تر بهت بگم، خواهر زاده ام، صدف فقط سه سال از من کوچیک تره!

- وای چه با نمک! پس معلومه تنها نیستی! خوش به حالت!

- خوش به حال که نداره، اما به قول تو آره تنها نیستم چون خواهرم همیشه خونگی ماست.

- چه خوب! در عوض من همیشه تنهام! مهشید که بیشتر وقت ها خونه نیست و مهتابم یا مهمون داره یا خودش مهمونه!

-،!، پس حسابی تنهایی! حالا کی کارای خونه رو می کنه؟

- به خانمی هست که گاهی برای کار می یاد خونه مون و غذا درست

می کنه. الان چند روزیه که رفته مرخصی. تو این مدت، از بس هله هوله و ساندویچ و پیتزا کردم تو معده ام، از فکر هر چی غذای بیرونه حالم به هم می خوره!

مانا گفت:

- خب، چرا خودت غذا درست نمی کنی؟

- نه بلدم، نه حالشو دارم. بعدشم خسته و کوفته برسم خونه تازه بیفتم به آشپزی؟

- این قدر سخت نگیر! یه نیمرو درست کردن این قدر هم سخت نیست اما در عوض چیزایی داری که ارزشش با این کمبودات برابری می کنه! فریناز فکر کرد چه چیز با کمبودهایی که بدون شک مانا از آن خبر نداشت برابری می کند؟ و گفت:

- «مثلاً!؟»

معلوم بود مانا هم دلش از خیلی چیزها پر است. چون گفت:

- همین آزادی که الان داری خودش دنیاییه. حتماً که نباید یکی جمع و جور کنه!

فریناز فهمید دل مانا از کجا پر است. بی اختیار پوزخندی زد و گفت:

- اینو که جدی نمی گی؟

مانا با لحن جدی گفت:

- اتفاقاً خیلی جدی می گم. تو الان از این ناراحتی که چرا مادرت خونه نیست یا بهت توجه نمی کنه و چرا غذات آماده نیست و... اما منم دردای خودمو دارم!

سپس صدایش را پایین تر آورد و ادامه داد:

بود تا اینکه احساس کرد از درون می لرزد و این لرز از گرسنگی و ضعف بود. با بی حالی از جا بلند شد و گوشی را روی تخت رها کرد و از اتاق خارج شد. خانه در سکوت فرو رفته بود. صدا کرد «جسی».

صدایی به گوشش رسید و دقایقی بعد سر و کله کوچکی از زیر میبل کنار شومینه پیدا شد. به سگ که سرش را به یک سو خم کرده و به او زل زده بود نگاه کرد و لبخند زد و گفت:

- چیه انگار تو هم یه جورایی شاکی ای! همین الان داشتم می گفتم تو رو بیشتر از من تحویل می گیرن. انگار همچینم که فکر می کردم نیست. ببینم چیزی خوردی؟

سگ صدایی از خود در آورد و فریناز احساس کرد او هم بی حال و گرسنه است. به طرف آشپزخانه رفت و در همان حال گفت:

- بیا ببینم چی پیدا می شه بخوریم.

سه روز می شد که عالیه خانم به مرخصی رفته بود. اما گویا خانه سالها رنگ نظافت و تمیزی را به خود ندیده بود به خصوص آشپزخانه که همه چیزش به هم ریخته بود. ظروف کثیف در ظرفشویی روی هم جمع شده بود. بشقاب و لیوانهای آب و نوشابه و جعبه های پیتزا و ساندویچ های نیم خورده روی میز و جاذرفی و حتی روی اپن دیده می شد. وضع نشیمن و پذیرایی هم دست کمی از آشپزخانه نداشت و خانه از یک بی نظمی کلی حکایت می کرد.

در یخچال را باز کرد و نگاهی به داخل آن انداخت، هیچ چیز قابل خوردن در آن دیده نمی شد. با حرص در را به هم زد و روی صندلی نشست و به این فکر کرد حالا چه طور شکم خودش و این زبان بسته را سیر کند. چشمش به جعبه خالی پیتزا روی میز افتاد، با اینکه خیلی گرسنه

- آرزوم شده یه بار یه چیزی تو کتابخونه ام بزارم کسی اونو نبینه. یا یه بار با دل خوش برم یه مهمونی دورهمی و حداکثر تا ساعت هشت و نه شب بمونم. هر مهمونی یا تولدی دعوت شدم، تازه اونم دخترونه هنوز سر شب نشده و مهمونا نیومده از ترس بابا و داداشم باید بلند شم برم خونه که مبادا دیر بشه یا صدای مادرم دربیاد...

سپس مکثی کرد و با همان صدای آرامی که به سختی به گوش فریناز می رسید گفت:

- خیر سرم، مثلاً بزرگ شدم اما هنوز جرأت ندارم با کسی دوست بشم، جرأت ندارم به کسی تلفن کنم. حتی جرأت ندارم به این چیزا فکر کنم. چون خدا زده پس کله مو شدم دختر یه خانواده ی با اصل و نسب و خیر که تا چندتا محله اون طرف تر هم جد و آبادمو می شناسن و...

مانا حرفش را قطع کرد و با صدای بلند گفت: «بله... الان می یام»

سپس با عجله گفت:

- بیا اینم یه نمونه ش حتی نمی تونم دو کلام بیشتر از تایم با دوستم درد دل کنم... زنگ زده بودم بگم من فردا مدرسه نمی یام، اگه خانم ملکی امتحان گرفت بی زحمت نمونه سئوالا رو برام بگیر!

با عجله ای که مانا داشت دیگر فرصت نشد علت نیامدنش را بپرسد و به جای آن گفت:

- باشه خیالت راحت... تا بعد.

سپس تماس را قطع کرد و همان طور که گوشی دستش بود خودش را روی تخت خواب رها کرد و به فکر رفت. شاید حق با مانا بود خودش هم وقتی پیش مامان فروغ بود همه آن چیزهایی را که مانا می گفت به نوعی تجربه کرده بود. نگاهش به سقف اتاق خیره مانده بود و دقایقی به آن حال

دور دهانش را لیسید که فریناز حس کرد با این کار می‌خواست به او بگوید من که این طور فکر نمی‌کنم! قاشق را داخل ظرفشویی انداخت و باقی محتوای قوطی را هم در ظرف غذای جسی خالی کرد و گفت «حالا که اشتها می‌کشد اینم بخور».

همین‌که از آشپزخانه خارج شد چشمش به ظرف بیسکوییتی افتاد که روی میز ناهارخوری داخل نشیمن بود. آن را برداشت و شروع کرد به خوردن. با اینکه زیاد نبود اما همان هم برای گرفتن ته دلش کافی بود سپس به اتاق برگشت و روی تخت دراز کشید و نفهمید چه طور خوابش برد.

با صدای گفتگویی از خواب بیدار شد. اتاق در تاریکی فرو رفته بود ولی از بیرون صدای مهتاب را می‌شنید که با تلفن صحبت می‌کرد. غلتی روی تخت زد و به حرف‌های مهتاب گوش داد. از قربان صدقه‌ای که می‌رفت فهمید با پسرش صحبت می‌کند. در تاریک، روشن اتاق، چشمش به عکس بزرگ دایی‌اش افتاد که در قاب چوبی به دیوار اتاقش آویزان بود. در این عکس مهرداد چه قدر شبیه مادرش بود. البته قبل از عمل بینی‌اش. مهرداد مردی خوش‌چهره و جذاب بود با پوست و مویی روشن و چشمانی عسلی. به نظرش مهرداد و مهتاب هیچ چیزشان به مادرشان نرفته بود. مهتاب زنی درشت هیکل بود با بینی درشت. البته نه حالا که پا به سن گذاشته بود بلکه در تمام عکس‌های جوانی‌اش هم همین طور چاق و تنومند بود. درست برعکس پدر بزرگش سالار خان که فریناز او را هرگز ندیده بود. اما این طور که در عکس‌ها مشخص بود مردی بود قدبلند با چهره‌ای جذاب که هربار عکس‌های او و مهتاب را کنار هم می‌دید با خود فکر می‌کرد سالارخان از چه چیز مهتاب خوشش آمده که او را به همسری

بود حالش از فکر کردن به سفارش پتی‌زا و ساندویچ بد می‌شد. سرش را چرخاند و نگاهش به جسی افتاد و دید با چشمان درشت و سیاهش به او خیره شده است. از زبان بیرون آمده و نفس زدنش کاملاً معلوم بود گرسنه است و با نگاهش گویی می‌خواست به او بفهماند که فکری هم به حال او کند. بلند شد و کابینت‌ها را باز کرد تا ببیند چه چیزی پیدا می‌کند در یکی از کابینت‌ها چشمش به چند قوطی کنسرو تن ماهی افتاد. گاهی وقت‌ها که جسی غذا نداشت عالی‌ه خانم یکی از آن‌ها را برایش باز می‌کرد و مهشید هربار که می‌فهمید او به جسی تن ماهی داده صدایش در می‌آمد. زیرا به شدت از بوی ماهی بدش می‌آمد. با خودش گفت «الان که مهشید نیست و این زبون بسته هم داره از گشنگی تلف می‌شه»

سپس يك قوطی برداشت و به دقت نگاهی به نوشته‌های روی آن کرد. روی قوطی نوشته بود مخصوص سگ‌ها و خیالش راحت شد که می‌تواند خودش هم از آن بخورد. به دنبال در باز کن گشت که در بین آن همه شلوغی نتوانست آن را پیدا کند برای همین یکی از چاقوهایی را که روی جاذرفی بود برداشت و به جان قوطی افتاد. به هر سختی بود در آن را باز کرد. البته انگشتش را هم برید. گرسنه و عصبی، دستمال کاغذی را دور انگشتش پیچید و نیمی از قوطی را داخل ظرفی ریخت و آن را جلوی جسی گذاشت که او بلافاصله با ولع شروع به خوردن کرد. فریناز به دنبال تکه‌ای نان، داخل کابینت‌ها را گشت و وقتی چیزی پیدا نکرد قاشقی برداشت و مقداری از تن ماهی را همان‌طور سرد به دهانش گذاشت. بوی زهم ماهی و فلز چنان مشمزش کرد که با صدای بلند گفت «آه چه بدمزه ست»

با صدای او جسی سرش را بالا آورد و نگاهش کرد و چنان با زبانش

دنبال او بود به‌تور دلفریبی‌هایش بیندازد، دیگر نیازی به ادامه تحصیل ندید و حتی صبر نکرد امتحانات آخر ترمش را بدهد و همان سال ترک تحصیل کرد. فرهاد و مهشید با وجود علاقه شدیدشان به‌هم، با مخالفت خانواده‌هایشان روبه‌رو شدند؛ زیرا نه تحصیلات و موقعیت اجتماعی فرهاد چشم مهتاب را گرفت و نه پدر و مادر فرهاد توانستند عروس بی‌قید و آزادی مثل مهتاب را در خانواده‌ی سنتی‌اشان قبول کنند و به‌این ترتیب اختلافات خانوادگی از همان ابتدا نمود پیدا کرد. با چنین وضعیتی عشق آتشین آن دو برصلاح‌دید و مخالفت بزرگترهایشان پیروز شد و با هم ازدواج کردند.

همان‌طور که فریناز به‌حرف‌های مهتاب گوش می‌کرد، ناگهان از جا پرید چون یادش آمد می‌خواست از مهرداد اجازه‌ی کار با کامپیوترش را بگیرد. وقتی در اتاق را باز کرد و بیرون رفت مهتاب جا خورد و گفت:

- وای ترسیدم! خونه‌ای صدات در نمیاد!؟

فریناز سلام کرد و مهتاب با سر جوابش را داد و بعد خطاب به‌مهرداد گفت:

- نه عزیزم با فریناز بودم.

فریناز به‌مهتاب اشاره کرد که می‌خواهد با مهرداد صحبت کند و مهتاب هم سرش را تکان داد و گفت:

- آره حالش خوبه می‌خواد باهات صحبت کنه... خب من دیگه خداحافظی می‌کنم و گوشه‌ی رو می‌دم بهش. تو هم مواظب خودت باش... فریناز گوشه‌ی را گرفت و همان‌طور که با مهرداد سلام و احوال‌پرسی می‌کرد به‌طرف آشپزخانه رفت تا مهتاب نشنود که می‌خواهد به‌مهرداد چه بگوید. مهرداد از درس‌هایش پرسید و فریناز به‌او گفت همه چیز

گرفته بود! کسی چه می‌دانست! شاید ارثیه‌ی هنگفت و زمین‌های چند هکتاری مهتاب چشمش را گرفته بود و شاید هم واقعاً عاشق خودش شده بود.

پدر مهتاب از ملاکین بزرگ دوره خودش بود و به‌قول فرهاد از رانت‌خواران ته سفره دوره‌ی قجری بود که کلی مال و منال از حق خلق خدا به‌جیب زده بودند. البته تعبیر فرهاد به‌خاطر خصومتی بود که همیشه با مادر زنش داشت و چندان هم حقیقی نبود. با اینکه سه نسل قبل مهتاب به‌دوره‌ی قاجار برمی‌گشت و او یکی از نوادگان گمنام آخرین شاه قاجار بود، اما نسل اندر نسل این خانواده همه ملاک و خان بودند. که البته همین هم باعث تفاخر برای مهتاب و باعث تمسخر دامادش می‌شد. که تا تقی به‌توقی می‌خورد و با مهشید جر و بحثش می‌شد و پای مادر زن و ایل طایفه‌اش را وسط می‌کشید و به‌تمسخر، او را دختر خلف مهدعلیا می‌نامید. فریناز تا به‌خاطر می‌آورد همیشه بین پدر و مادرش جر و بحث بود. حتی حالا که از هم جدا شده بودند به‌یاد نداشت یک بار آن دو با هم حرف زده باشند و آخر هم با ناراحتی و اوقات تلخی از هم جدا نشده باشند. برایش عجیب بود؛ آن دو که هیچ وقت به‌یک نقطه مشترک نمی‌رسیدند چه‌طور با هم ازدواج کرده بودند! عجیب‌تر اینکه شنیده بود آن دو بعد از یک عشق و علاقه‌ی شدید و در بین کشمکش و اختلاف خانواده‌هایشان با هم ازدواج کرده بودند.

آن دو وقتی با هم آشنا شدند که فرهاد استادیار دانشگاه و مهشید دانشجوی سال دوم بود. مهشید دختری نازپرورده و طناز بود که از روی تغن و بی‌کاری سر از دانشگاه در آورده بود و همین که توانست استاد خوش‌تیپ و جوان دانشگاه را که چشم خیلی از هم‌کلاسی‌هایش هم

خوب است و بعد از کمی صحبت و مقدمه چینی گفت که برای کارهایش نیاز به کامپیوتر دارد. همان طور که انتظار داشت مهرداد گفت:

- خب چرا از اونی که تو اتاقمه استفاده نمی کنی! فکر کنم مشکلی نداشته باشه امتحانش کردی؟

فریناز با ذوق و شوقی که آن را در دلش مخفی می کرد گفت:

- راستش اول خواستم از خودت اجازه بگیرم!

مهرداد گفت:

- عزیزم من که دیگه بهش نیازی ندارم. ببین اگه هنوز سالمه ازش استفاده کن اگر نیاز به تعمیر چیزی داشت به مهتاب بگو برات ردیفش کنه.

فریناز صدایش را پایین آورد و گفت:

- دایی جون ازت خیلی ممنونم اما می شه خودت به مهتاب جون اینو بگی؟

مهرداد خندید و گفت:

- باشه عزیزم گوشی رو بده بهش خودم بهش می گم!

- دایی یه وقت نگی من ازت خواستما!

- باشه نمی گم حالا گوشی رو بده به مهتاب.

از او خداحافظی کرد و از آشپزخانه بیرون آمد و به مهتاب گفت:

- دایی جون کارتون داره.

و به محض اینکه مهتاب گوشی را گرفت به طرف دستشویی رفت تا

آبی به صورتش بزند. اما حواسش پی کلامی بود که از دهان مهتاب در می آمد. مهتاب بعد از لحظاتی سکوت گفت:

- باشه اما... خیلی خب حالا که خودت می خواهی من چی بگم... باشه

بهش می گم... باشه عزیزم... خداحافظ.

با همان دست و صورت خیس به نشیمن برگشت و در حالیکه خودش را روی مبل جلوی مهتاب رها می کرد گفت:

- خیلی گرسنمه مهتاب جون هنوز ناهار نخوردم!

- خب چرا؟! زنگ می زدی از بیرون غذا می آوردن!

- از این پیتزای سرکوچه خوشم نمی یاد توش پره فلفل و پیازه!

مهتاب همان طور که مجله ی جلوی رویش را ورق می زد گفت:

- خب زنگ می زدی یه جا دیگه!

- اون قدر خسته بودم که اصلاً حال نداشتم. می شه الان یه کاری کنید!؟

دارم از گرسنگی تلف می شم!

مهتاب مجله را کنار گذاشت و از کشوی کنار میز تلفن چند برگه بیرون

آورد و نگاهی به آنها انداخت و در همان حال گفت:

- خیلی خب. چی می خوری؟

- هرچی باشه، فقط برنج داشته باشه. خیلی هم زود بیارن که واقعاً

دارم از ضعف می میرم!

- اوه حالا دو روزه این دختره رفته مرخصی، عین این قحطی زده ها

حرف می زنی.

مهتاب گوشی را برداشت و شماره گرفت و برای فریناز سفارش داد و

برای خودش هم سالاد خواست. پس از قطع تماس رو کرد به فریناز و

گفت:

- راستی مهرداد گفت می تونی از کامپیوترش استفاده کنی. اما

به شرطی که به درسات لطمه نزنه. حواست باشه کاری نکنی صدای

مهشیدو در بیاریا!

با اینکه فریناز از قبل این را می‌دانست اما خودش را به آن راه زد و راست نشست و ذوق زده گفت:

- وای راست می‌گی مهتاب جون؟ اتفاقاً کلی کارای تحقیقاتی داشتم که نمی‌دونستم چی کارشون کنم. به خدا قول می‌دم بهتر از همیشه درسامو بخونم!

مهتاب عینکش را از چشمش برداشت و گفت:

- البته این مال بعد از اینکه من از مسافرت برگشتم.

با شنیدن این حرف چنان ذوقش کور شد که خودش را در مبل رها کرد و گفت:

- حالا کی قراره بریدی؟

مهتاب گفت:

- برای دوشنبه بلیتمو اوکی کردم.

فریناز با ناامیدی گفت:

- آچه زود! مهشید چی؟ اون قراره کی بره؟

مهتاب شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم. هنوز چیزی به من نگفته!

آهی کشید و با خود فکر کرد، با رفتن آنان باید ساکش را ببندد و

به منزل مادر پدرش برود در همین فکر بود که مهتاب پرسید:

- به پدرت تلفن کردی خبر بدی؟

این کار را نکرده بود اما سرش را به نشانه مثبت تکان داد و با خود

گفت، «تلفن هم می‌کردم فرقی نمی‌کرد از اون به جز باشه و بسیار خب

چیزی نمی‌شنیدم حالا چه بدونه چه ندونه باید برم خونه مادرش دیگه!»

حتی از فکر رفتن به آن‌جا هم احساس کسالت می‌کرد. با وجودی که

خانه مهتاب از نظم درستی برخوردار نبود اما حداقل در آن احساس راحتی بیشتری می‌کرد. با خود فکر کرد کاش مهتاب راضی می‌شد در نبودش هم آن‌جا بماند. فریناز دیگر بچه نبود که بترسند خطری برایش پیش بیاید. غیر از آن، مگر نه اینکه اکثر اوقات تنها بود حالا چه فرقی می‌کرد مهتاب باشد یا نباشد. مهشید هم که قرار نبود مسافرتش طولانی باشد. این‌طور که قرار بود برای یک هفته تا ده روز به ترکیه می‌رفت و برمی‌گشت. در این مدت عالیه خانم هم بود. با اینکه بعید می‌دانست مهتاب راضی شود، اما خواست تا شانسش را امتحان کند و گفت:

- مهتاب جون می‌شه یه خواهش کنم؟

مهتاب نگاهی به او کرد و با تردید سرش را تکان داد. فریناز با نگاه

ملتمسانه‌ای به او خیره شد و گفت:

- می‌شه بعد از اینکه شما رفتید مسافرت من همین‌جا بمونم؟

مهتاب نگاه متعجبی به او کرد و گفت:

- تنها؟

چه قدر این کلمه برایش بی‌معنی بود. سرش را به طرفی خم کرد و

گفت:

- تنها که نیستم عالیه خانم هم هست دیگه.

مهتاب خیلی قاطع گفت:

- ما که نباشیم عالیه بیاد چی کار؟ تو هم نگران نباش تا چشم به هم

بزنی این شیش هفته تموم شده و برگشتیم. اون وقت بازم می‌تونی برگردی

این‌جا!

با این حرف به او فهماند که حتی اگر اصرار هم کند فایده‌ای ندارد.

فریناز سکوت کرد و بهتر دید خودش را بیش از آن کوچک نکند با اینکه

به شدت دلخور بود چشم به تلویزیون دوخت و منتظر رسیدن غذا شد. پس از صرف شام، مهتاب طبق معمول هر شب مشغول گوش کردن به اخبار از شبکه ماهواره شد و فریناز هم وقتی دید خبری از مهشید نیست، به مهتاب شب به خیر گفت و به اتفاق مهرداد رفت تا کمی به درس هایش برسد و بعد هم بخوابد. اما نه حال درس خواندن داشت و نه خوابش می آمد. چه قدر دلش می خواست به شانلی تلفن کند و با او حرف بزند. می دانست شانلی خیلی حرف برای گفتن دارد اما وقتی به ساعت نگاه کرد دید ساعت از ده شب گذشته است و با خود فکر کرد برای تلفن زدن به او دیر وقت است و از خیرش گذشت. چون می دانست نه مهتاب از این کار خوشش می آید نه پدر شانلی.

شانلی دوست چندین و چند ساله اش بود. پدر و مادر شانلی هر دو مهندس بودند و به اتفاق در یک شرکت کار می کردند. منزل شانلی در همان آپارتمانی بود که فریناز زندگی می کرد و تا قبل از جدایی پدر و مادر فریناز از هم، او و شانلی تمام دوران دبستان و راهنمایی با هم به یک مدرسه می رفتند و بعد از اینکه فریناز برای زندگی به منزل مادر بزرگش رفت به خاطر دور بودن راه و تغییر شرایط او، دیدار هایشان محدود و کمتر شد. با این حال این موضوع باعث نشد دوستی اشان تمام شود و اغلب، تلفنی با هم در تماس بودند و گاهی نیز فریناز برای دیدن او به منزلشان می رفت، چون شانلی برای رفتن به جایی محدودیت داشت دلیلش هم یکی کنترل زیاد پدر و مادرش بود و دیگر اینکه برادر نه ساله ای به نام شایان داشت که در غیاب پدر و مادرش باید از او مراقبت می کرد. با وجود این محدودیت ها شانلی کاری را که می خواست انجام می داد و اغلب به فریناز می گفت از اینکه قوانین خانه و سخت گیری پدر و مادرش را دور

می زند احساس خوبی دارد. او به تازگی با پسری به نام آوش آشنا شده بود و این آشنایی هم از طریق اینترنت بود، آن هم در حالیکه پدرش برای او شرط گذاشته بود و رفتن به اینترنت را غدغن کرده بود. بدون شک، روزی که پدر و مادر شانلی برای تولد او تصمیم به خرید لپ تاپ گرفتند هرگز به مغز شان خطور نمی کرد ممکن است علی رغم تمهیدات و مراقبت های دقیق شانلی همان کاری را کند که همیشه او را از آن منع می کردند و از آن جایی که می شود جلوی راه کسی را بست، اما جلوی احساس و فکرش را نه! شانلی کاری را می کرد که دلخواهش بود. او آن روز قرار بود به دیدن آوش برود و فریناز کنجکاو بود بداند آیا رفته یا نه، و اگر رفته چه طور توانسته این کار را بکند... او عکس آوش را کنار صفحه گفتگویشان دیده بود و به نظرش هم بد نبود. فریناز خیلی دوست داشت مثل شانلی کار با کامپیوتر را یاد بگیرد. تنها آموزش او در مدرسه بود که آن جا با محیط داس کار کرده بودند اما صفحه سیاه و خطوط چشمک زن و خسته کننده کامپیوترهای از رده خارج شده مدرسه کجا و صفحه رنگی و جذاب لپ تاپ شانلی کجا! فریناز هر بار که به منزل شانلی می رفت کنار او می نشست و متن گفتگوی او و دوستانش را می خواند و در دلش آرزو می کرد کاش او هم یک لپ تاپ داشته باشد تا دنیای تنهایی هایش را با دوستان اینترنتی پر کند. چندین بار هم به بهانه ی کارهای تحقیقاتی و درسی از پدرش خواسته بود برایش یک سیستم بخرد که پدرش خرید آن را به بعد از گرفتن دیپلمش موکول کرده بود. این برای او همان ضرب المثلی بود که می گفت بُزک نمیر بهار میاد...! از قضا در اتاق مهرداد یک کامپیوتر بود که مدل آن تقریباً قدیمی بود و با این حال فریناز از ترس قیافه گرفتن های مهتاب، هنوز جرأت نکرده بود به آن دست بزند. با اینکه

مهرداد برای مدت نامعلومی به ایتالیا رفته بود و این طور که معلوم بود قصد بازگشت هم نداشت. باز مهتاب نسبت به اتاق و وسایلش به شدت حساس بود و اجازه نمی داد ترکیب آن به هم بخورد. شاید اگر به مهتاب بود فریناز هیچ وقت اجازه استفاده از اتاق مهرداد را هم نداشت. اوایل هر بار که به خانه مهتاب می آمد او را برای خواب به اتاق پذیرایی می فرستاد که عاقبت صدای مهشید درآمد و سر مادرش غرزد که چرا با فریناز مثل یتیم های ناتنی رفتار می کند و همین بدخلقی او باعث شد مهتاب در اتاق مهرداد را باز کند و اجازه بدهد فریناز از آن استفاده کند. البته فریناز هم چون می دانست مهتاب به واسطه اخم و تخم و قیافه گرفتن های مهشید راضی شده تا از اتاق پسرش استفاده کند سعی می کرد به چیزی دست نزنند و تنها از تختش استفاده می کرد. اینک که اجازه ی کار با کامپیوتر مهرداد را از خودش گرفته بود دل توی دلش نبود شانلی را ببیند و از او بخواهد یک روز به آن جا بیاید تا راه و چاه کار را یادش بدهد.



با صدای زنگ در، عالیه خانم به طرف آیفون رفت و لحظاتی بعد سراسیمه در اتاق مهتاب را زد و داخل شد. مهشید قبلاً به آن ها اطلاع داده بود که ممکن است از اداره ی آگاهی بیایند. مهتاب روی صندلی راحتی نشسته و مشغول خواندن مجله بود عالیه خانم با عجله گفت:

- خانم دو تا مرد هستن. فکر کنم از اداره آگاهی اومدن.

- چه خبره هول کردی! برو در رو باز کن، مهشید رو هم خبر کن! در

ضمن، قبل از اینکه راهشون بدی تو، کارت شناسایی شون رو ببین!

عالیه خانم قبل از باز کردن در منزل، به سراغ مهشید رفت و او را دید که در رختخواب است. حضور مأموران را به او اطلاع داد. مهشید با صدای خسته ای گفت:

- با من کار ندارن اگه داشتن صدام کن!

عالیه خانم از اتاق بیرون رفت و در را باز کرد. دقایقی بعد سرگرد متین به همراه دستیارش سروان تیموری و ستوان رضایی که همرسه لباس